

فهرست

فصل ۱- مرد کاغذی بخش اول.....	۱
فصل ۲- مرد کاغذی بخش دوم.....	۱۰
فصل ۳- مرد کاغذی بخش سوم.....	۱۸
فصل ۴- مرد کاغذی بخش چهارم.....	۲۶
فصل ۵- شمش هاغ طلیا بخش اول.....	۳۲
فصل ۶- شمش هاغ طلیا بخش دوم.....	۳۹
فصل ۷- شمش هاغ طلیا بخش بخش سوم.....	۴۵
فصل ۸- شمش هاغ طلیا بخش چهارم.....	۵۷
فصل ۹- شمش هاغ طلیا بخش پنجم.....	۶۸
فصل ۱۰- شمش هاغ طلیا بخش هفتم.....	۸۰
فصل ۱۱- شمش هاغ طلیا بخش هشتم.....	۸۶
فصل ۱۲- شمش هاغ طلیا بخش نهم.....	۹۱
فصل ۱۳- شمش هاغ طلیا بخش دهم.....	۱۰۱
فصل ۱۴- شمش هاغ طلیا بخش یازدهم.....	۱۱۳
فصل ۱۵- شمش هاغ طلیا بخش دوازدهم.....	۱۱۹

فصل ۱۶- زنگ نقره‌ای طبابت.....	۱۲۷
فصل ۱۷- زنگ نقره‌ای طبابت بخش دوم.....	۱۳۸
فصل ۱۸- پیشگوی کور بخش اول.....	۱۵۲
فصل ۱۹- پیشگوی کور بخش دوم.....	۱۵۹
فصل ۲۰- پیشگوی کور بخش سوم.....	۱۶۵
فصل ۲۱- پیشگوی کور بخش چهارم.....	۱۷۲
فصل ۲۲- پیشگوی کور بخش پنجم.....	۱۷۹
فصل ۲۳- پیشگوی کور بخش ششم.....	۱۸۷
فصل ۲۴- پیشگوی کور بخش هفتم.....	۱۹۰
فصل ۲۵- اسکات هالغ زیر رودخانه بخش اول.....	۲۲۰
فصل ۲۶- اسکات هالغ زیر رودخانه بخش دوم.....	۲۲۸
فصل ۲۷- اسکات هالغ زیر رودخانه بخش سوم.....	۲۳۶
فصل ۲۸- اسکات هالغ زیر رودخانه بخش چهارم.....	۲۵۲
فصل ۲۹- قفل کندمکاری شده بخش اول.....	۲۵۷
فصل ۳۰- قفل کنده کاری شده بخش دوم.....	۲۶۲
فصل ۳۱- قفل کندمکاری شده بخش سوم.....	۲۷۲
فصل ۳۲- قفل کندمکاری شده بخش چهارم.....	۲۸۱
فصل ۳۳- زآنگ سنگی بخش اول.....	۲۹۴

فصل ۳۴- ژانگ سنگای بخش دوم.....	۳۰۴
فصل ۳۵- ژانگ سنگای بخش سوم.....	۳۱۳
فصل ۳۶- ژانگ سنگای بخش چهارم.....	۳۲۶
فصل ۳۷- ژانگ سنگای بخش پنجم.....	۳۳۵
فصل ۳۸- گروه بازیگران تئاتر بخش اول.....	۳۴۴
فصل ۳۹- گروه بازیگران تئاتر بخش دوم.....	۳۵۳
فصل ۴۰- پیشخدمت مسافر خانج بخش اول.....	۳۶۴
فصل ۴۱- پیشخدمت مسافر خانج بخش دوم.....	۳۷۲
فصل ۴۲- پیشخدمت مسافر خانج بخش سوم.....	۳۸۲
فصل ۴۳- شهر طاعون زده بخش اول.....	۳۹۱
فصل ۴۴- شهر طاعون زده بخش دوم.....	۳۹۹
فصل ۴۵- شهر طاعون زده بخش سوم.....	۴۰۸
فصل ۴۶- دژ-شانرن بخش اول.....	۴۱۷
فصل ۴۷- دژ-شانرن بخش دوم.....	۴۲۵
فصل ۴۸- دژ-شانرن بخش سوم.....	۴۳۴
فصل ۴۹- دژ-شانرن بخش چهارم.....	۴۴۸
فصل ۵۰- طرز اخلج سوار برباد بخش اول.....	۴۵۶
فصل ۵۱- طرز اخلج سوار برباد بخش دوم.....	۴۶۵

فصل ۵۲- طرز اخی سوار بر باد بخش سوم..... ۲۷۳

فصل ۵۳- طرز اخی سوار بر باد بخش چهارم..... ۲۸۰

فصل ۵۴- صد اخی طبل کهن بخش اول..... ۲۸۸

فصل ۵۵- صد اخی طبل کهن بخش دوم..... ۲۹۶



فصل اول

مرد کاغذ

بخش اول

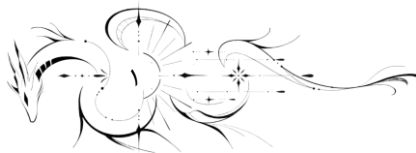
در تابستان بیست و سومین سال تیانشی، اژدهایی در شهر هوامنگ، منطقه گوانگ‌دونگ سقوط کرد. طولی به بلندای ده‌ها متر داشت. داخل تور صیدی گیر افتاده بود، پوستش شکاف برداشته، مهره‌های کمرش شکسته و گوشتش پاره شده بود. وقتی مردم و مسئولین برای بررسی بیشتر رفتند، باران غیرمنتظره‌ای بارید که باعث شد امواج بخروشند و سیلاب جاری شود. آن روز، اژدها توسط امواج به داخل دریا کشیده شد و از آن پس دیگر هم دیده نشد. (اسناد سوابق شهر هوامنگ)

زمستان همان سال، شهر نینگ‌یانگ، منطقه هوئی‌ژو. ناقوس ووگنگ^۱ تازه به صدا درآمده بود. تاریک بود، اما همچنان صداهای نحیفی از خیابان شینگتانگ به گوش می‌رسیدند.

صاحب رستوران^۲ نه مزه^۲ تعدادی کلوچه تازه پخته شده در دست گرفته بود و برای چیدن دکه صبحان‌هاش کنار خیابان بیرون رفت. نگهبان از راه رسید، دستان لرزانش را بهم مالید و سه کلوچه خرید. در دو لقمه بزرگ کلوچه را تمام کرد و با بدبختی قورتش داد. به صاحب رستوران^۲ نه مزه اخمی کرد و گفت: «هی می‌گم... اون چیز آماده نشد؟»

^۱ (نیمه شب، حوالی ساعت ۳ صبح)

^۲ (جیووی)



«چرا چرا، اینجاست آماده‌ست.» صاحب رستوران با قیافه مضطربی دستش را روی جعبه غذایی که کنار میز بود گذاشت.

نگهبان با بهت گفت: «واقعا رفتی آماده‌اش کردی؟ اگه اون... اگه اون امروز نیاد چی؟» صاحب رستوران در سکوت به خودش لرزید و گفت: «دارم به اجداد التماس می‌کنم امروز نیاد.»

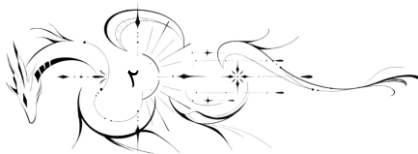
رستوران نه مزه غذاخوری نامداری در نینگ‌یانگ محسوب میشد. لقب آشپز «لیو سان‌یانگ یا همان لیو سه فن» بود. گفته می‌شد با سه قلم غذا، در دنیا شناخته شده بود. گوشت سرخ‌شده با هلو، مرغ قابلمه سفالی، و گلایی ترد با گوشت زباد^۳ نخلی. پوست گوشت مورد نظر با ظرافت تمام بصورت چرخشی کنده شده بود، مرغ هم قرقاولی بود که از کوهستان لی مخصوصا شکار شده بود و تعادل بی‌نظیری از گوشت و چربی بود، و زباد هم مخصوصا در روزهای برفی پرورش داده و شکار می‌شد.

رستوران نه مزه روی همین سه قلم غذا تکیه کرده بود و هر روز هم کلی مشتری داشت. این شهرت و اعتبار هم غرور ویژه‌ای به آشپز داده بود و وقتی نوبت به پرس‌های غذا می‌رسید، لیو سان‌یانگ دست و دلبازی خاصی به خرج می‌داد! روزانه فقط ده پرس آماده می‌کرد، نه یکی بیشتر و نه کمتر. بنابراین اگر مایل به غذاخوردن بودید، باید زودتر به رستوران تشریف می‌بردید!

با این حال اگر کسی حوالی ساعت پنج کله صبح سراغ گرفتن چنین غذاهای خشکی می‌رفت، احتمالا مغزش کمی تاب برداشته بود! ولی این آقای گرامی که ظاهرا واقعا مغزش کمی تاب برداشته بود، حالا دو روز متوالی بود که اینجا حضور داشت.

روز اول، هر سه غذا را سفارش داد و حتی یک کلام هم با صاحب رستوران حرف نزد، که واقعا حوصله سربر بود. معمولا در روزهای سرد زمستانی وقتی حرف بزنید، بخار سفیدی از

^۳ "زباد" یا civet به نوع پستاندار وحشیه شبیه به گربه که در بعضی نقاط آسیا و آفریقا زندگی میکنه. این حیوان به خاطر ترشحاتی که از غده‌های خاص بدنش درمیاد معروفه و اون ترشحات رو گاهی برای ساخت عطر استفاده میکنند.



دهان خارج میشود و روی صورت به حالت نمداری می‌نشیند. ولی این آقا صورت صاف و شفاف داشت و هیچ بخاری روی صورتش دیده نمیشد. روز دوم درخواست‌های عجیبی داشت: مرغ قابلمه سفالی را داخل قابلمه سفالی سرو نکنید، داخل غذای گوشت سرخ شده بادیان^۴ نزارید، و داخل غذای گوشت با مزه گلابی ترد شده هم گلابی نزارید! مشخص نبود این نوع سفارش برای لذت بردن از یک صبحانه بود یا بدنام کردن غذاهای لیو سان‌نیانگ! ولی صاحب رستوران نه تنها این مشتری مشکوک را پس نزد، بلکه دو روز تمام با حالتی لرزان از او پذیرایی کرد. ترسو تر از این حرف‌ها بود و حتی امروز صبح هم غذایش را از قبل برایش آماده کرده بود.

صاحب رستوران به آسمان نگاه کرد، با پاهایی لرزان گردنش را مثل یک مرغ جلو کشید و به نگهبان گفت: «تقریباً وقتشه. تو چطو.. چطو.. نمی‌لرزی؟»

«من شبارو بخاطر کارم بیدار میمونم چرا باید بلرزم؟» نگهبان صدایش را پایین آورد و گفت: «درضمن، امسال چندان امن و امان نبوده. بعید نیست از یه گوشه هیولا دربیاد. درمورد اون اژدهایی که اون ماه تو گوانگ‌دونگ ظاهر شده بود شنیدی؟ روی ساحل دراز کشیده بود، شنیدم میگن یکی استخوان و گوشتشو بیرون کشیده بود! استخوان‌های اژدها! این دیگه چه بدشگونیه؟! حتی تو این دو ماه شایعه هم شده که مشاور ملی امپراطوری^۵ تقریباً داشت می‌مرد...»

قبل از اینکه نگهبان حرفش را تمام کند، صاحب رستوران چندان وحشت کرده به نظر رسید که گویا می‌خواست خودش را در سوراخ موش قائم کند و زیر میز دکاهش بخزد، «اون... اون... دوباره اینجاست...»

همین‌که حرفش تمام شد، محققى خوش هیکل روبه‌روی دکه ایستاد. معمولی بود، قیافه‌اش خسته به نظر میرسید و دو لکه سرخ روی گونه‌اش داشت که شبیه گوشت خوک سرخ شده بودند. این مرد لاغر ردای بلند سبز-طوسی به تن کرده بود که به

^۴ (یه گیاه فوق‌العاده معطر)

^۵ (گوئوشی)



نازکی خودش بود. گویا کسی یک تکه پارچه نازک را دور یک تکه چوب بلند پیچیده بود. گویا اگر کوچک‌ترین بادی می‌وزید، او را تا آسمان‌ها بلند می‌کرد.

زیر نور سفید فانوس، نگهبان مدت طولانی به قیافه مرد عالم نگاه کرد. حتی لقمه‌ای از کلوچه که در دهانش بود سرد شد و نتوانست قورتش بدهد.

مرد محقق با خودش زمزمه کرد، «رسیدم.» و سپس نگاهش را بالا برد و با جفت چشم صاف و تیره‌اش به صاحب رستوران خیره شد. وحشتناک بود.

صاحب رستوران هم بلافاصله پاهایش را بهم چسباند، در مرز خیس کردن خودش بود. «عذر می‌خوام، گوشت سرخ شده با گلابی لطفا...» مرد محقق وقتی معمولی حرف می‌زد، صدا زیبایی داشت. شبیه تن صدای چند لحظه پیشش نبود، تن صدایش حتی به قیافه و شکل دهانش هم نمی‌خورد. همین هم به اندازه کافی وحشتناک‌ترش کرده بود.

صاحب رستوران نگاهش را دزدید، جعبه نهار را برداشت و با دقت به سمت مرد محقق گرفت. «همش حاضر. داخل چینی‌ها گذاشته شدن و گلابی هم نداره. همین حالا از قابلمه بیرون اومدن و داغ داغن.»

محقق ظاهراً به لکنت افتاده بود. مدت طولانی به جعبه نگاه کرد تا اینکه بالاخره واکنش آرامی نشان داد. «ممنونم.»

صدایش خش‌دار و متفاوت‌تر از چند لحظه پیش بود.

جعبه غذا در دست محقق کمی سنگین به نظر می‌رسید، گویا چند کیلو از یک شاخه نازک آویزان شده بودند. آرام‌تر از زمانی که آمده بود حرکت کرد و مدت زیادی طول کشید تا از آنجا فاصله بگیرد.

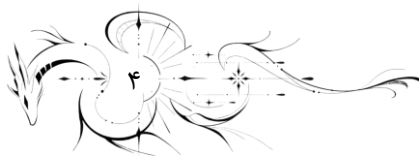
نگهبانی که داشت از ترس می‌لرزید بود بالاخره به خودش آمد.

صاحب رستوران با صورت روح‌مانندی گفت: «تو هم دیدی نه؟ صورتشو...؟ عه؟ کجا داری میری چنین شتابان؟»

نگهبان داد زد: «می‌خوام برم جیش کنم!»

صاحب رستوران: «....»

ولی همین که نگهبان رفت؛ دوباره با چوب و گونگ مسی‌اش برگشت.



صاحب رستوران: «...»

قبل از اینکه صاحب رستوران بتواند حرفی بزند، نگهبان شانه‌هایش را فشار داد و به چیزی که در دوردست‌ها بود اشاره کرد و گفت: «اونجارو!»

درست آن طرف خیابان، سایه سفیدی به آرامی از داخل تاریکی بیرون آمد.

صاحب رستورانی که جا خورده بود فوراً زانوهایش سست شدند و حس کرد دوباره چیز بدی دیده. خوشبختانه نگاه دقیق‌تری انداخت و متوجه شد که یک راهب سفیدپوش است.

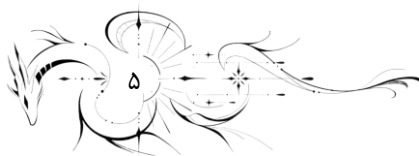
لباس‌های نازک مهتابی مخصوص راهبان با آستین‌های گشاد به تن کرده بود. هیچ رنگ دیگری از سرتاپایش دیده نمیشد گویا این شخص عزادار بود. دیدن چنین چیزی کله صبح بدشانسی محض بود!

صاحب رستوران هنوز مبهوت بود: «دیدمش، ولی مگه یه راهب نیست؟»

نگهبان با صدای پایینی گفت: «وقتی داشتم میومدم از کنارش رد شدم. اون پنج‌تا سکه امپراطوری از کمرش آویزان.»

این سکه‌ها به دور نگه داشتن و دستگیری ارواح خبیث معروف بودند و برای محافظت استفاده میشدند. شایعه شده بود مشاور ملی هم از این سکه‌ها دارد و همواره از کمرش آویزان می‌کند. از آن پس سکه‌های امپراطوری، تبدیل به شایع‌ترین آیتم مورد استفاده کسانی شدند که برای امرار معاش ارواح شیطانی را دستگیر می‌کردند. با اینکه بیشتر آن افراد شارلاتان و حقه‌باز از آب در می‌آمدند، ولی همیشه یک تعداد کاربلد بینشان پیدا میشد. از آن فاصله، صاحب رستوران نگاه سرسری به راهب انداخت و حس کرد هاله وصف‌نشدنی اطرافش را پوشانده. به هرحال شبیه یک شارلاتان نبود. اصلاً هیچ ربطی به او نداشت. این سه روز به اندازه کافی به ته خط رسیده بود. اگر آن محقق فردا صبح هم می‌آمد، این بار حتماً کنترلش را از دست میداد و همان‌جا خودش را خیس می‌کرد.

راهب با آرامش راه می‌رفت ولی طولی نکشیده که به آن‌ها رسید، صاحب رستوران وقتی متوجه شد که داشت از جلویشان رد میشد، سریع صدایش زد: «دا-شیء، یه لحظه!»



راهب سرجایش ایستاد. لبه ردایش به نرمی می‌رقصید ولی هیچ گردو خاکی نگرفته بود. نگاهش لطیف، اما سرد بود. حتی سردتر از نسیمی که روی صورتش می‌وزید. وقتی به اندازه کافی جلو آمد، صاحب رستوران متوجه شد که این شخص قد بلند است، آن قدر که باید سرش را کمی بالا می‌آورد تا به او نگاه کند. همین هم باعث شد صاحب رستوران ناخودآگاه یک قدم عقب‌نشینی کند و به نگرهبانی که از پشت سر داشت تماشا می‌کرد برخورد کند. این برخورد باعث شد شجاعت داخل شکمش را بازیابی کند و گفت: «من متوجه شدم که شما پنج سکه مسی امپراطوری رو دور کمرتون آویزان کردین، با فنون تطهیر ارواح شیطانی آشنایی دارید؟»

راهب با نگاهی که نه از روی تایید و نه از روی رد بود، با بی‌تفاوتی به سکه‌های مسی که از کمرش آویزان بودند نگاه کرد.

صاحب رستوران به نگرهبان نیم نگاهی کرد و با آزرده‌گی فکر کرد که این راهب سردتر از طوفان و بوران فصل زمستان است. یخ بسته بود، ذهنش از این حجم از سرمای راهب تهی شده بود و نمی‌دانست چگونه ادامه دهد.

خوشبختانه نگرهبان در برابر سرما مقاوم‌تر از او بود و به جایش لب به سخن گشود. در چند کلمه مختصر و مفید، ظاهر محقق‌ی که به آنجا می‌آمد را برای راهب توضیح داد و گفت: «ما با ظاهرش آشنا نبودیم ولی امکان خطا وجود نداره. اون پسر جیانگ بود که چند سال پیش صاحب عمارت پزشکی بودن. ولی... عمارت جیانگ سه سال پیش سوخت و خاکستر شد. بجز دخترشون که تو آنچینگ ازدواج کرد، کسی از اون آتش‌سوزی جون سالم به در نبرد! حالا همونطور که شایعات میگن «زمان ووگنگ زمان ارواح سرگردانه»، یه مرد مرده سه روزه پشت سر هم ظاهر شد خودشم زمان ووگنگ! چطور ممکنه ترسناک نباشه؟!»

راهب نیم نگاهی به آسمان بالای سرش انداخت و بالاخره دهانش را باز کرد، یک کلام گفت: «کجاست؟»

با شنیدن این حرف، صاحب رستوران ناگهان ذوق کرد. به پیچی که دورتر بود اشاره کرد و با عجله گفت: «همین الان رفت! مطمئنم هنوز به مقصد نرسیده! من عمارت جیانگ رو خوب میشناسم، دا-شی، من... من می‌تونم باهاتون پیام راهو نشون بدم؟»

